

## دکتر روبن - سواک

ترجمه: دکتر هراند - قواسبیان

## مرد تشنه

در میان خارجیها . چهره‌های زیادی را دیده‌ام با اینمه کم‌ان نمیکنم در میان آنها قیافه‌ئی مثل آنمرد پیدا شود .

در اولین برخوردی که با او داشتم تقریباً تمام توجهم به او جلب شد . قضیه از این قرار بود که شبی درمیخانه «لاپه» نشسته بودم که ناگهان نگاه نکردم ازورای صدای موزیک و دودها و جامها گذشت و از میان صداها چهره به قیافه او دوخته شد . چهره مات و تکیده‌ئی داشت و در پشت سبیلهای انبوهش انگار امیری نزار و رنگ پریده‌ئی بود که در پشت نیزه دونگهبان پنهان شده باشد .

تک و تنها برای ساعتها . همان طور رو بروی يك گیلان آبجو نشست . بی هیچ حرکت . بی آنکه حتی یکی از موهای سبیل یا یکی از انگشتانش حرکت کند . مانند آدمی که عصائی قورت داده باشد راست نشست و بدون گیلان آبجو خیره شد . مثل آن بود که ژرفای دریائی را میگوید . آنوقت بی آنکه قطره‌ئی از آنرا چشیده باشد (شاید برای آنکه صف طویل سبیلهایش بهم نخورد) از جا برخاست و رفت .

اگر این شخص باعث تعجب شما نمیشود . برای آنستکه با چشمان خود او را ندیده‌اید . با همه اینها قیافه آن مرد در آن شب کاملاً مرا گرفت . از راه دور مانند مغناطیس مرا جلب کرد و بی اینکه حتی نگاهی بمن انداخته باشد مثل يك ورق خشك كن همه حواس مرا بطرف خود کشاند . شب بعد کمی زودتر از معمول بمیخانه رفتم . بازهم اورا دیدم که روی همان صندلی در پشت پناهگاه سبیلهای پر پشتش رو بروی يك گیلان آبجو نشسته بود . مثل دیشب بازهم به گیلان چشم دوخته بود و وقتی تمام

جبا بهای کف آلود آبجو تک تک محو شد و بخار سرد اطراف لیوان مثل قطره های شبنم آب شد و بهوا رفت گیلاس دیگری خواست و مدتی بدرون آن خیره شد و آنوقت از جابرخواست و رفت .

فرداشب و شبهای بعد زودتر با آنجا رفتم تا بهتر بتوانم از نزدیک آن مجسمه «اسفینکس» بیماری را ببینم و عجب آنکه هرشب با همان منظره شب اول روبرو میشدم سر ساعت معین می آمد . در فاصله معینی از دروینجره جایی که در کوران هوا نباشد . هیزی انتخاب می کرد و آنوقت مثل یک کیسه استخوان روی یک صندلی قرار می گرفت پالتویش را هرگز از خود جدا نمی کرد - شاید برای محافظت از استخوانهای نازک و دردناک تهیگاهش ولی چرا کلاهش را بر نمی داشت ؟

از این گذشته چرا در آن گرمای تابستان دستکشهای چرمی بدست می کرد و هیچگاه آنها را در نمی آورد ؟ دستکشهایی که چنان بدستهایش چسبیده بودند که کوئی جزئی جدا ناشدنی از ساختمان بدنش بودند راستی چرا آنها را از خود جدا نمی کرد آیا بیماری جذام داشت ؟

تک و تنها . شل و بیحرکت می نشست و با نگاهی خشمگین به گیلاس آبجو خیره میشد و آنوقت بی آن که بساعتش نگاه کند از جا بر میخواست و راه می افتاد . همه شب مثل یک اسباب خودکار از جای خود حرکت می کرد و راه خانه را در پیش می گرفت .

حس کنجکاویم رفته رفته بی اندازه تحریک شده بخصوص بخاطر دستکشهای هر موز و کلاه و گیلاس آبجو .

بطوریکه یک روز جداً تصمیم گرفتم شب هنگام نزدش بروم و سر حرف را با او باز کنم . اما مثل آنکه از تصمیم باخبر شده باشد .

آن شب قدم بمیخانه نگذارد . یک هفته گذشت . دو هفته . سه هفته گذشت . اما خبری نشد . پیش خود فکر کردم که اورهگذر غریبی بوده و حالا دیگر از شهر ما رفته است شاید هم جائی دیگر میرود و آبجو مرعوزش را آنجا سفارش میدهد . اما يك روز که هیچ انتظارش را نمی کشیدم (درکارهای روزانه پزشکی گاهی برخوردهای غیرقابل انتظاری پیش می آید) مرا برای عیادت بیماری ارمنی بیک بیمارستان خصوصی دعوت کردند . وقتی خود را روبروی همان مجسمه زنده دیدم بی اندازه دچار تعجب شدم . بالاخره موفق شده بودم از نزدیک سربى کلاه آن ببرم . بینم . ببر این بار کلاهی بسر نداشت و شش رشته از موهایش را از پشت کردن و گوشهایش کشیده و تاب داده بود و در اطراف پیشانی خود چسبانده بود و باین ترتیب کلاه گیس نازکی درست کرده بود که در زیر آن جمجمه زرد مایل بسبزش بپهوده سعی می کرد در زیر برجستگیها و منظره نامرتب موها خودش را پنهان کند تا آن زمان آن مرد حس کنجکامی مرا تحریک کرده بود ولی در آن لحظه حس ترحم را برانگیخت .

جوانی بود در حدود سی و پنج سال . اما به پیر مردی هفتاد ساله میمانست که تحلیل رفته باشد . وقتی از علت پیری زودرس او پرسیدم . گفت «بیش از ده سال است که کرسنهام .» و در حالیکه دهان خشکیده اش باز بسته میشد گفت «از گرسنگی زیاد ناراحت نیستم .

تشنگی مرا از پادرمی آورد» اینطور که بی بردم یگانه فرزند خانواده اش بوده است . پدر و مادرش از ثروتمندان و از سر جنبانان شهر استانبول بودند .

فرزندشان در حدود سن بیست و پنج سالگی به اختلالات روده‌ئی دچار شده است . و تا این موقع یعنی مدت دو سال باین بیماری مبتلا بوده است . اگر او نیز برای

تأمین احتیاجات روزانه خود احتیاج بکار و فعالیت داشت . هر پزشك شرافتمند و با وجدانی در پی درمان او برمیآمد .

اما از آنجا که خانواده ثروتمندی بودند عده‌ئی پزشك دوراوجمع کردند و این خود بیماری را بیشتر دامن زد . عده‌ئی بیماری او را معده‌ای دانستند . جمعی روده‌ها را محکوم کردند و گروهی از استادان فن کلمات قصار لاتین بر زبان می‌آوردند . مختصر آنکه هر کس از داری خود دادسخن داد و دستور غذایی خاصی صادر کرد . وقتی هفت هشت پزشك بر سر معالجه معده‌ئی که تا آن زمان در فراموشی و بی‌خبری بکار خود ادامه میداد .

یکدیگر را عقب راندند نتیجه آن شد که آسیاب نجیب . در صحنه نمایش پزشکان . برای ایفای نقش مهمی دعوت شد . ابتدا مات وانگشت بدهان مانند بعد خود را باخت آنوقت موزی و شیطان شد و خود را با اهمیت احساس کرد وجدی و عصبانی شد و آنوقت بود که برای مهار کردن این معده یاغی و سرکش دیگر نه داروئی مانند که بکار نرفته باشد و نه رژیم غذایی پزشکان در رژیم و دستورات غذایی خود آنقدر از مقدار خوراك او کاستند که معده رفته رفته خود را خورد و کاملاً تحلیل رفت و روده‌ها همچون روده‌های يك نوزاد باریک و ضعیف شدند .

جوان بیچاره پس از ده سال بردباری هنگامیکه درخیم بی‌غذائی و مرگ را در پیش چشمان خود مجسم دید . خود را به اروپا و لوزان کشاند . غافل از آن که دیگر خیلی دیر بود و دستگاه گوارش او با نندازه‌ئی ضعیف و نارسا شده بود که يك لقمه غذا کافی بود که او را برای مدت یک هفته به اسهال دچار سازد . . .

سالهای دراز مثل نوزادی شیرخوار محکوم شده بود تا فقط باشیر تغذیه بکند بطوری که در پس سبیل‌های انبوه و پر پشتش لبها و قیافه کودک بی‌گناه بچشم می‌خورد و

تنها وقتی میخواست برای بیان کلمه‌ئی دهانش را باز کند قیافه‌اش پرچین میشد و تغییر می‌کرد .

در میان اسباب بازی کودکان اغلب آدمکهای چوبی وجود دارد که هر گاه سر نخ آنها را بکشید آدمک چوبی بصورت خنده‌آوری تغییر شکل میدهد و وقتی نخ را رها کنید آدمک چوبی شق و بیحرکت میماند . وقتی دست میداد دوست داشتنی میشد و بی‌اندازه مبادی آداب بود و برای آنکه پیش هر کس خوشایند جلوه کند . خودش را بهزارویک صورت درمیآورد . گاهی تشویق میشد و مثل کودک بیگناه بهیجان میآمد . میگفت « دکتر این تنهائی مرا ب . . . ب . . . ب . . . بیجان میآورد . . . د . . . د . . . دیرنشینان وضع خوبی دارند . دست کم گاهی چهره دختران تارک دنیا را می‌بینند . کلمه دیر و مقایسه‌ئی که میکرد اغلب ورد زبانش بود . از پاکدامنی مردان مجرد برخوردار بود همان پاکدامنی که در دختران خانه مانده نیز وجود دارد درحالیکه علت پاکدامنی او ترس و وحشتی بود که در نتیجه وسواس داشتن در او ایجاد میشد . باور کنید دستکشهای ضخیم چرمی‌اش را هیچوقت از دستهایش بیرون نمیآورد و این بی‌شک نتیجه ترس از میکرب و آلودگی بود . میگفت « اگر تصادفاً دست کسی را بشارم این دستکشها را بدور میافکنم و یک جفت دیگر تهیه می‌کنم . . .

« آنوقت بود که دانستم پالتوو کلاه خود را برای این از خود جدا نمیکرد که می‌تسید نکند آنها را در جای مشکوکی آویزان کند .

تعریف می‌کرد که روزی کلاهش بر زمین میافتد . با نهایت دقت و احتیاط آن را از زمین بلند میکند و مثل کودک کی که موشی را بانوک انگشتان خود گرفته باشد بانفرت بطرف داروخانه راه میافتد تا آن را ضد عفونی کند و بعد از ضد عفونی و پرداخت

پول باز هم خوشش نمی‌آید و بدورش می‌اندازد و کلاه دیگری میخورد .

وقتی از این همه وسواس بخنده افتادم در پزشك بودن من تردید پیدا کرد. گفت  
« اگر یکنفر مسلول آب دهانش را روی آن زمین انداخته بود . من به چه روزی  
می‌افتادم . اصلاً بخاطر همین احتیاط کاریها بوده است که تا کنون به بیماری آمیزی  
مبتلا نشده ام .

مسلماناً اینهمه سادگی و ساده لوحی باور کردنی نبود . این مرد برخلاف شما  
که از صبح تا شام چندین ظرف غذای گوناگون را می‌خورید لب بغذا نمی‌زد . فریب  
سبیلهای پر پشتش را نباید خورد . فکرش را نمی‌شود کرد که این مرد . سی و پنج سال  
فقط شیر خورده است . پس باید باو حق بدهید که تا این اندازه آدمی گیج . ترسو  
و مضحك از آب درآمدن باشد . وی بیشتر از آنکه مایه تمسخر باشد قابل ترحم بود .  
برای آنکه بدبختی خود را نشان بدهد . نیازی ندارد تا با لباسهای سیاه و ناله  
زاری و بینوائی از راه برسد . برای جلب ترحم احتیاجی به لباسهای ژنده ندارد درست  
همانطوریکه يك نوشته برای آنکه غم انگیز باشد نباید اشك آور باشد . در این  
دنیای فلاکت بار . درمانده تر از این بیمار عجیب کسی را ندیده‌ام ، همین بیماری که  
کلمه د . . . د . . . دیر نشینانش مرا بخنده و امید داشت . من در این دنیا از  
این جوان ثروتمند آدمی فقیر تر نیافتم . آدمی که ساعتها در برابر گیلان آبجو می-  
نشست و از تشنگی کباب میشد . آدم فقیر و درمانده‌ئی که در زیر آفتاب سوزان کوجه‌ها  
سرگردانست . دست کم میتواند از چشمه‌ئی سیر آب شود و قطره های سیمگون آنرا  
به سر و صورت و موهای سینه‌اش بریزد .

بگمان من خوشبختی را نباید با طلا سنجید . در حالیکه نوکیسه ها همه  
یکصدا این فلز فلاکت بار را یگانه مایه خوشبختی میدانند آنکس که خوشبختی را

درپول میداند آیا برنیکبختی این شخص حسد میبرد . خودش میگفت « گذشتگان بیشترین لذتها را درزن . بازی و شراب دانسته اند . » درحالیکه دیدیم برای اوزن درپس انبوهی ازمیکرو بها پنهان بود : ازمیان بازیها هم جز به بازی روده هایش نمی اندیشید . دیگر برایش تنها شراب میماند که آنهم مثل آب حکم زهر را داشت .

میگفت « يك روز به آرایشگاهی رفته بودم تا ریشم را بتراشم . آرایشگر کاسه طلائی رنگ محتوی آب صابون کف آلود را آنقدر نزدیک دهانم آورد که چیزی مانده بود مثل حیوانی آنرا سربکشم و تنها خجالت مانع این کار شد . »

سرانجام وقتی در این زندگی که برای او خالی از هر چیز بود . نزدیک شدن مرگ را احساس کرد تنها بيك آرزوی اندیشید و آن برگشتن به وطنش بود . میگفت « اگر فردا . بمیرم . کسی را ندارم . چشم گریانی نیست . لاشه سگ از من خوشبخت تر خواهد بود . » یکبار که پس از اجابت اسهال خونی و نیمساعت بیهوشی آرام در جای خود نشسته بود برای آنکه به ترسها و وحشتهای خود جنبه واقعی بدهد بالکنت گفت « بالاخره روزی لاشه مرده مرا توی کوچه ها پیدا خواهید کرد . » با دیدن این تابلو چگونه میتوانستم به او اجازه مرخصی بدهم . اما اصرار داشت که برود و سرانجام هم رفت .

پس از رفتنش بارها بآن میخانه رفتم بهمان جایی که اولین بار او را دیده بودم و با هر کیلاس آبجو که پیش رویم قرار میگرفت چهره رنگ پریده آن جوان پیش رویم مجسم میشد که ساعتها روبروی کیلاس آبجو می نشست و بآن خیره میشد و آنوقت ازجا برمیخاست و میرفت .

او دامنگیر چه سرنوشتی بود . . .

پدرش يك عمر سعی کرده بود که از هر طرف با چپاول و زور گوئی از دهان فقیر

ودست کارگر بر باید و ثروت سرشاری ذخیره کند تا روزی پسر و نوه‌هایش بی‌دردسره سال . بیست سال . پنجاه سال و یا صدسال زندگیشان تأمین باشد .

من کاری به عقیده شما ندارم اما به حکم تقدیر ایمان دارم که نه تنها نوه‌هایش هرگز نباید پای باین جهان بگذارند بلکه پسرش نیز باید از کرسنگی جان بسپارد . او محکوم است که غرق در دریای پول با کرسنگی بمیرد این افسانه‌ئی نیست که مادر بزرگ سالخورده‌ئی برای نوه‌هایش باز گو میکند . واقعیتی است .

پس از ده سال جدال با کرسنگی و تشنگی باید آواره‌تر از آواره‌ئی بمیرد . آواره‌ئی که جسدش در زیر علفها و آفتاب سوزان بیابانها میپوسد . او باید پیش از آنکه به وطنش قدم بگذارد . تک و تنها در راهروی در بسته يك کشتی بمیرد . بی اینکه آشنائی داشته باشد . بی اینکه گوری داشته باشد و بی اینکه کس بر مرگش اشک بریزد . حتی باید لاشه او را از ترس بیماری طاعون بدریا بیندازند و اینهم آب برای توای مرد تشنه . . .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال  
عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت  
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت .

( سعدی )